

به نام خدا

کابوس

بهنام رمضان نژاد

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این خط مقررط نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت گوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

1

از در که وارد شد کش و قوصی به بدنش داد . خمیازه ای کشید و چشمش به اولین چیزی که خورد ساعت بود . خیره به ساعت دیواری قدیمی چوبی روی دیوار نگاه کرد . انگار عقربه ها تندتر از همیشه حرکت می کردند . از دست عقربه قرمز ثانیه شمار لجش گرفته بود . فکر می کرد : « تو خسته نمیشی 24 ساعت روز 7 روز هفته 52 هفته سال داری اون دوتا عقربه ی تنبل از خود راضی رو می کشی که چی ؟ ول کن بذار خودشون کور شن شروع کنن بار خودشونو به دوش کشیدن .»

نگاهی به اعداد رومی ساعت و عقربه های ساعت شمار و دقیقه شمار سیاه ساعت انداخت و با خود گفت : « شاید دلشون هم رنگ خودشونه که انقدر از اون بیچاره کار می کشن .»

از دست ساعت عصبانی بود . از دست آن دو عقربه تنبل از خود راضی . به ساعت نزدیک شد و آرام گفت : « شماها خجالت نمی کشین چطور امروز که سر کار بودم این بنده خدا انقدر آرام می رفت حالا که موقع استراحتمه چه بلایی سرش آوردن که داره انقدر تند می دوئه .»

عقربه هادر همان لحظه روی هم قرار گرفتند و هر سه 12 را نشان دادند و روز را تمام کردند . مرد احساس کرد عقربه ها آرام شده بودند . لاقط آرام تر . از قبل شاید از ترس مرد بود و می خواستند تا که از اتاق بیرون رفت دوباره دوندگی را شروع کنند . بی اعتنا به آشپزخانه رفت .

در تمام بدنش درد احساس می کرد . سرش سنگین بود . بی توجه به کل آشپزخانه فقط میز و غذاها را دید . نگاهی سرسری به میز انداخت . متوجه نامه همسرش شد که وسط میز بود . آن را برداشت .

« سلام عزیزم !

خسته نباشی . کار امروزت سخت بود نه ؟ خسته یی می دونم . باز که دیر اومدی! خسته بودم نتونستم منتظر بمونم بیای . خوابیدم . اون طوری به غذاها نگاه نکن . مگه چشمه ؟

با بچه ها جلسه داشتیم حوصله نداشتم غذا درست کنم . خسته بودم . بخور خدا رو شکر کن . تازه به فکرتم بودم که این کارو برات کردم . عوضش وقتی می خوابی خواب نمی بینی منوهم نصفه شب بی خواب نمی کنی . هر چی کمتر بخوری راحت تر می خوابی . با عشق

کسی که می میری برایش «

نگاهی به یادداشت که از خط خرچنگ قورباغه اش معلوم بود در اوج خستگی نوشته شده انداخت . کاغذ را برگرداند . پشت کاغذ نقاشی بچه اش بود . لبخندی زد و گفت: « باز که از دفتر نقاشی این بچه ورق کنی ! صد بار بهت نگفتم رفتی رو خراب نکن . فردا بیچاره ت می کنه »

نگاهی به غذاها انداخت سمت راستش ظرفی پر از گوجه و خیار خرد شده بود . سمت چپش ظرفی پنیر که معلوم بود تازه خریده شده چون دست نخورده بود و قالب کامل بود . روبه رویش هم ظرفی سبزی و پشت آن نیز ظرف نانی که با سلیقه بریده شده بود . گرچه غذاها ساده بود اما ظاهر غذا او را به اشتها آورد . به سماور که پشت سرش بود نگاه کرد . سماور روشن بود . باخود گفت : قوری روی آن باید هنوز گرم باشد . برخاست و به بدنه قوری دست زد . گرمای مطبوعش به او آرامش داد . قوری را برداشت لیوان را از چای پر کرد . شکر روی میز بود . برگشت پشت میز چای را شیرین کرد . مشغول خوردن شد . با وسواس لقمه ای از گوجه و خیار و سبزی و پنیر برداشت . نان کهنه بود . آن را به زور چای پایین داد . همیشه خشکی نان اشتهایش را کور می کرد . حوصله گشتن دنبال نان تازه را نداشت و می دانست که گشتن به دنبال آن فایده ای هم ندارد چون اگر بود برایش روی میز می گذاشتند .

ظرف گوجه و خیار را جلو کشید و چنگال را برداشت و با ولع شروع به خوردن کرد ظرف که خالی شد چای را لاجرعه سر کشید و بر خاست . ظرف ها را جمع کرد و سبزی و پنیر را در یخچال تقریبا پر گذاشت که به زور جایی برای دوظرف در آن پیدا می شد . از دست نان عصبانی بود که اشتهايش را کور کرده بود با حرص آن را به سطل آشغال زیر ظرفشویی انداخت . با تمام خستگی مجبور بود ظرف ها را بشوید چون قول داده بود هر شب که دیر کرد لااقل این کار را انجام دهد تا بلکه تنبیهی باشد تا یادش نرود که باید به موقع خانه بیاید و منتظرانی در خانه دارد .

شیر آب گرم را باز کرد. منتظر شد تا آب گرم وارد لوله ها شود اما انتظار بی فایده بود. نگاهی به آب گرمکن انداخت بلند گفت : « آه.... باز که این آبگرمکن خرابه . معلوم نیست چه جوری سرویسش می کنن هفته ای یک بار خراب می شه . » با خود گفت اگر بخواهد در این سرما با آب سرد ظرف بشوید دستهایش یخ می زند . پس از ظرف شدن پشیمان شد و با خود گفت : آخرش این است که برای همسرش خراب بودن آبگرمکن را بهانه می کند. بی حوصله شیر آب را بست و به پذیرایی رفت لباس هایش را در آورد هوا سرد بود . ولی چون دوست داشت در سرما به زور پتو خود را گرم کند به پوشیدن یک شلوار کوتاه قناعت کرد .

ابتدا سری به اتاق دخترش زد . در راباز کرد نگاهی اجمالی به اتاق سر تا پا عروسک انداخت . عروسک هایی که در جشن تولد 12 سالگی اش هدیه گرفته بود . آرام رفت کنار تخت دخترش . فکر کرد : « دخترم خیلی بزرگ شده . همونقدر که ما پیر شدیم . چقدر بچه ها زود بزرگ می شن . انگار همین دیروز بود که برای اولین بار بغلش کردم . »

دخترش زیبا بود و به زیبایی دخترش افتخار می کرد . موهای خرمایی دخترش را آرام ناز کرد و جعبه موزیکال روی میز تحریر دختر را برداشت . درش را باز کرد و آدمکش را روی صفحه قرار داد و آن را کوک کرد . نوای جعبه در اتاق پیچید آرام دخترش را بوسید و از اتاق بیرون آمد و در اتاق او را بست .

یادش رفته بود مسواک بزند و می دانست که سردش می شود . از حمام که کنار دستشویی در انتهای پذیرایی بود حوله حمامش را برداشت و پوشید تا سردش نشود . بعد به دستشویی رفت . مسواکش را برداشت دنبال خمیر دندان گشت . آن را پیدا کرد و نگاهی به آن انداخت دید که چیزی در آن نمانده به زور برای این که کار امشبش راه بیفتد از پایین تیوپ شروع به جمع کردن خمیرهای مانده کرد و روی مسواکش زد . شروع کرد با دقت و وسواس

دندان ها را مسواک زدن و همان طور که مسواک می زد در آینه به خود نگاه می کرد . یاد حرف های لیلا افتاد که می گفت : « سروش تو مثل قالی کرمون می مونی هر چی بیشتر از عمرت می گذره جوون تر می شی » دروغ هم نمی گفت . اگر خودش به کسی نمی گفت که 38 سال سن دارد کسی نمی فهمید و همه تصور می کردند که بیشتر از 27 یا 28 سال سن ندارد . هر روز صورتش را اصلاح می کرد . روزی سه بار دندان هایش را مسواک می زد . دو هفته یک بار موهایش را اصلاح می کرد . همسرش لیلا می گفت : « تو آگه دختر می شدی روزی ده تا عاشق سینه چاک به خواستگارات اضافه می کردی از بس که به خودت می رسی » و می پرسید : « حالا برای کی خودتو درست می کنی ؟ » و مرد با شیطنت می گفت : « برای تو عزیزه دلم !! »

مسواک زدنش تمام شده بود . حوله را سرجایش برگرداند و به اتاقش رفت . در اتاق را که باز کرد نتوانست اتاقش را از بازار هفتگی تمیز دهد .

گوشه ای پنج کتاب روی هم چیده شده بود . گوشه ای دو دست لباس ریخته بود . یک طرف پر کاغذ یادداشت هایی که لیلا از کتاب های که می خواندبر می داشت چیزهایی که می نوشت بود .

روی میز تحریرلیلا که کسی جرات نداشت به آن دست بزند . پر بود از کتاب و مقاله و نامه و روزنامه و خیلی چیزهای دیگر . و روی تخت لیلا .

مرد لبخند زد و آرام گفت : « باز این دختره کج خوابید و کل تخت رو پر کرد » نزدیکتر رفت و دید دست راستش از تخت آویزان است کتابی را نگه داشته . کتاب را از دستش در آورد . روی میز تحریر که کنار تخت بود گذاشت . و او را در آغوش گرفت و صاف روی تخت خواباند و پتو را روی پیکر نیمه عریان او کشید . و خودش هم کنارش دراز کشید . رو به او خوابید . به لیلا نگاه کرد که موهای بلندش دورش پخش شده بود . چهره ی زیبایش معصوم بود . آن قدر معصوم که به بچه ای می مانست .

مرد چشم هایش را روی هم گذاشت و انتظار داشت بعد از 17 ساعت فعالیت غرق در خواب شود . اما نشد . چشم بست . به پهلو خوابید . پهلو عوض کرد . دمر خوابید . طاق باز خوابید . نه اثری نداشت که نداشت . مثل این که خواب را از چشمانش دزدیده اند . کلافه شده بود . پتو را که محکم دور خود پیچیده بود از سرکنار زد . هم خسته بود هم بی خواب . دست کرد روی میز تحریر اولین کتابی که به دستش رسید را برداشت و باز کرد . شروع به خواندن کرد . فقط چشمش روی جملات می دوید چون حوصله خواندن نداشت . یعنی مغزش از

خستگی این اجازه را به او نمی داد . 20 صفحه ای خوانده بود ولی فقط خوانده بود چیزی نفهمیده بود حتی نمی دانست موضوع کتاب چیست .

آرام آرام داشت احساس خواب آلودگی می کرد . که ناگاه از بین میلیون ها کلمه و جمله که کتاب را تشکیل می دادند یک جمله نظرش را جلب کرد . او که تا به حال اصلا نمی دانست موضوع کتاب چیست ؟ نگاهی به جلد کتاب انداخت که روی آن زرکوبی شده بود « قیامت » اول خندید و با خودش گفت : « ما که آخرش نفهمیدیم این لیلا چی کارست . یه روزی عابد یه روز زاهد . یه روز مسلمونه یه روز مسیحیه . یه روز کافره . یه روز ملحده . یه روز هم اصلا می زنه زیر همه حرفاش . »

به کتاب و لیلا خندید و کتاب را بست و روی میز تحریر انداخت .. سعی کرد ذهن گریز پای خود را از روی این مسئله فراری دهد . اما آن جمله ذهنش را تسخیر کرده بود آنقدر که ذهنش حتی اسم فرار را از یاد برده بود چه رسد به اجرای فعلش !!

جمله بارها و بارها در ذهن مرد تکرار شد : « جزای شما در آخرت عین عمل شماست و اگر اعمال نیکو باشد از آن لذت می برید و اگر پلید و پلشت عذاب خواهید دید » به جمله خندید و خود را بی تفاوت نشان داد . سر خودش داد زد . پتو را روی سر کشید . پهلوی عوض کرد . دمر خوابید . طاق باز خوابید . نه فایده ای نداشت تا این که صدای لیلا او را به خود آورد : « سروش »

پهلوی عوض کرد و رو به مرد برگشت چشمانش از زور خواب باز نمی شدند ادامه داد : « اومدی ؟ » سروش به شوخی گفت : « نه رفتم » . لیلا که خواب بود از دهانش پرید : « کجا؟ » شاید هم از روی غریزه بود . سروش خندید و آرام لیلا را بوسید و گفت : هیچ جا عزیزم بخواب . « لیلا که گویی از خدا خواسته بود . پهلوی عوض کرد و خوابید . مرد به کارهای بچه گانه لیلا در خواب خندید او هم پشت به لیلا کرد تا بخوابد اما مگر آن فکر لعنتی رهایش می کرد ؟ در درونش غوغایی بود .

« بابا بگیر بخواب خسته ای فردا صبح اول وقت باید بری سر کار . حالا تو از کی تا حالا آنقدر معتقد شدی که خوندن یه جمله از کتابی که معلوم نیست کی؟ نوشته به هم ریختی.»

« آخه مسئله اصلا این حرفا نیست . اصلا همه دین چرند و بهشت و جهنم آرزو و رویای آدمای امید به زندگی و ترسیدن از کارهای زشت و خدا هم یه ناظم سخت گیر که آدمای خلق کردن که از ترس اون ناظم از اون قانون هایی که خودشون گذاشتن سر پیچی

نکنن. از این دیگه بد تر چیه؟ من مسئله ام اینه که اگر این جریان واقعیت داشته باشه من چه خاکی باید تو سرم بریزم .»

«رُس بهترین نوعه متداول ترین خاکیه که همه سرشون می ریزن که چی؟ می خوای تا صبح بشینی فکر کنی که چه خاکی باید تو سرت بریزی؟»

«نه ... نه می خوام ببینم نسبت به روزم چه حسی دارم . اصلا تو این بیهوده گی . تو این روزمرگی ها حوصله ام سر نمی ره .»

«خب حالا می خوای چی کار کنی؟»

«امروزمو که یادمه . می خوام یه بار بازسازیش کنم ببینم چه حسی پیدا می کنم .»
«مزخرف نگو آرام باش بگیر بخواب . این کار تا صبح طول می کشه . بگیر

بخواب.»

گوش نکرد .

سال ها بود که سیگار را ترک کرده بود از وقتی که از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود. ظاهرش خیلی برایش مهم بود . آن موقع هم روزی هفت هشت نخ بیشتر نمی کشید . وقتی سیگاری های قدیمی را می دید که وقتی می خندند دل آدم آشوب می شود . حالش از سیگار به هم خورد مگر موقعی که اعصابش به هم ریخته بود یا نیاز به آرامش برای دسته بندی افکارش داشت .

از جایش برخاست . از کشوی میز تحریر که همه چیز در آن پیدا می شد . سه نخ سیگار و فندکی پیدا کرد. سیگار را آتش زد و پک محکمی به آن زد و دودش را بلعید . در پک اول به سرفه افتاد . سه سالی از آخرین سیگاری که کشیده بود می گذشت. حتی کشیدن قلیان را هم در جنگل و دریا کنار گذاشته بود و البته به همه به دروغ می گفت که برای سلامتی نمی کشد . اما ظاهرش برایش مهم تر بود .

لبه تخت نشست . تا سیگارش تمام شود . پک محکمی تری از پک اول به سیگار زد و با خود گفت : فکر نکنم دو سه نخ سیگار هیچ بلایی سرم بیاره .

هنوز نصفه سیگارش مانده بود که بوی تند آن بینی لایلا را آزد و از خواب برخاست . روی تخت نشست .

«معلوم هست تو داری چی کار می کنی؟ برای چی داری سیگار می کشی؟»

«اذیتم نکن لایلا اعصابم به هم ریخته خوابم نمی بره گفتم شاید آرام بشم بتونم

بخوابم.»

« بدتر بی خوابت می کنه . »

« فعلا بگیر بخواب حالا که کشیدم و تموم شده »

زن شانه هایش را بالا انداخت . دراز کشید و پتو را دور خود پیچید . آخرین پک را محکم به سیگار زد . و دودش را بلعید . چون جا سیگار نداشت سیگار را روی میز تحریر خاموش کرد و روی تخت دراز کشید . دود سیگار را بیرون داد و در دیروزش فرو رفت .

2

صبح که بیدار شد ساعت 6 بود . ساعت را کوک کرده بود که بیدارش کند تا سر کار برود . در ضمن باید ترانه را هم بیدار می کرد که به مدرسه برود . از صدای زنگ بیدار شد . حوصله نداشت چشمش را باز کند . چشمانش سنگین بود . دستش را روی میز تکان داد مگر این که ساعت را پیدا کند و زنگ را خاموش کند اما هر چه گشت پیدایش نکرد . چشم که باز کرد دید لیلا خواب آلود بالای سرش ایستاده و ساعت دستش است و به حرکات خواب آلود او می خندد . گفت : « بیدار شدی ؟ »

لیلا خمیازه ای کشید . صدای ساعت را ساکت کرد و گفت : « نه تازه دارم (خمیازه) می رم بخوابم . »

چشمانش گرد شد و گفت : « لیلا به خدا تو دیوونه ای تا حالا داشتی کتاب می خوندی »

لیلا کش و قوسی به بدنش داد و گفت : « نه خیر داشتم کتاب می نوشتم!!!» و خودش را پرت کرد روی تخت و 10 ثانیه نگذشت . که صدا خرناسش اتاق را پر کرد . خندید و گفت : « چه فایده؟! چیه انقدر بی خوابی می کشی . مثلا که چهار تا مقاله دوتا کتاب برای دفاع از حقوق زن نوشتی که چی ؟ کی گوش می کنه ؟ فکر می کنی با حرفات انقلاب می شه.»

صدای لیلا در گوشش پیچید که : « هر کس رسالتی داره . »

خندید و گفت : « پس برس به رسالتت . »

از اتاق که بیرون آمد . دید ترانه روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشسته و کانال های ماهواره را پشت هم عوض می کند . سروش گفت : « چیه دختر . تو ، تو اون هزار تا کانال دنبال چی می گردی ؟ »

ترانه بدونه این که برگردد با خنده گفت : « مهم نیست دنبال چی می گردم . مهم اینه هر چی می گردم پیدا نمی کنم!!! »

از روی کاناپه با حرکتی سریع پایین پرید . در همان حال تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را پرت کرد روی کاناپه و دوید به طرف پدرش .

سروش بغلش کرد و بوسیدش و در همان حال که موهایش را نوازش می کرد گفت: «دختر بابا چرا امروز زود بیدار شده؟»

گفت : « چقدر می خوابی بابا ؟ من امروز ساعت پنج و نیم بیدار شدم که برای بابا جوووووووونم صبحونه درست کنم به جبران این مدت که هر روز صبح بیدار می شدی حالا یه بار من زود بیدار شدم . »

چشمان سروش برق زد و گفت : « قربون دختر گلم برم..... زرنگ شدی بابا؟ »

ترانه : « نشنیدی می گن دختر کو ندارد نشان از پدر »

سروش : « اون پسره که می گن کو ندارد نشان از پدر . »

ترانه: «همین شعار های جنس پرستانه رو دادین که مامان مجبور می شه اون مقاله ها

رو بنویسه . »

سروش : « مامانت دیوونه ست که این کارا رو می کنه »

ترانه : « آهای نیبیم به مامانم فحش بدی ها ... مگه خودت مامان نداری؟»

سروش بلند خندید و گفت : « آخه قربونت اون دفاع کردنت برم . مامان من هم که

می شه مامان بزرگ تو . »

ترانه با حالت معصومانه ای گفت : « در هر صورت حق نداری به مامان خودت هم

فحش بدی . »

سروش : « باشه حالا بریم صبحونه رو بخوریم که چایی ها یخ کرد . »

با هم به آشپزخانه رفتند .سروش در دل گفت : « به به عجب چیزی ساخته

پدرسوخته . »

راست می گفت . میز خوش رنگ و لعابی چیده بود . خامه ، عسل ، کره ، مربا ، پنیر و

تخم مرغ نیم رو .

ناگهان سروش متوجه شد . که ترانه خیره خیره به او نگاه می کند . گفت : « چیه چرا

این جور می کنی؟»

ترانه : « واقعا نمی خوام چیزی بگی بابا؟»

سروش : « مثلا چی؟»

ترانه : « اه بابا بگو دیگه . »

بعد به در تکیه داد و با غرور منتظر ماند. تا سروش شروع کند. سروش به محض این که متوجه منظور دخترش شد گفت: «آها.....» و ادامه داد: «آفرین دختر گلم. حقا که کد بانویی. به این می گن دختر..... بسه؟!»

ترانه: «نمی دونم. به نظرت بسه؟!»

سروش ادامه داد: «خب باشه.....» و ادامه داد: «واقعا دست مامانتو از پشت بستی. از همین الان باید پسرای شهر بیان در خونه صف بکشن..... بسه؟!»

ترانه: «حالا می شه یه کارش کرد.»

سروش به محض این که احساس کرد دخترش را راضی کرده. به سمت میز رفت. پشت میز نشست. همین که خواست اولین لقمه را بردارد. متوجه شد که دخترش هنوز در چهارچوب در است و با حیرت به او نگاه می کند. پرسید: «چی؟ چرا نگاه می کنی؟»

ترانه: «بابا! تنها بخوریم.»

سروش خندید و گفت: «وقتی بهت می گم مادرت دیوونست بهت بر می خوره اون تازه رفت بخوابه.»

ترانه با حالتی مظلومانه گفت: «بیچاره مامانم!»

سروش با شیطنت گفت: «مامانت زیادم بیچاره نیست.»

ترانه هم نشست پشت میز. سروش گیج بود بین آن همه غذا کدام را باید انتخاب کند. تمام میز را نگاه کرد تا چشمش به تخم مرغ افتاد. انتخابش را کرد. و مشغول خوردن شد. صبحانه خوردنشون یک ربعی طول کشید. بعد از این که صبحانه تمام شد. ترانه از پشت میز بلند شد و پدرش را بوسید و گفت: «بابا باهام کاری نداری؟ مدرسه ام دیر شد»

سروش هم او را بوسید: «نه عزیزم برو. مواظب خودت باش.» از هم خداحافظی کردند و ترانه رفت.

سروش نگاهی به آخرین لقمه اش انداخت. انگار یادش رفته بود قرار است با لقمه چه کند. به محض این که یادش آمد لقمه را در دهانش گذاشت و آب پرتغالش را لاجرعه سر کشید. از سر میز برخاست میز را جمع کرد و نگاهی به ساعت انداخت. هنوز نیم ساعتی وقت داشت. ساعت تازه شش و نیم بود. اگر نیم ساعت هم دیر می کرد آب از آب تکان نمی خورد و هیچ اتفاقی نمی افتاد.

به حمام رفت. شیر آب را باز کرد و طبق معمول فقط آب داغ. در چشم به هم زدنی حمام پراز بخار شد لایه های غلیظ بخار را شکافت و با کف دست بخار روی آینه را پاک کرد

تا بتواند خودش را در آینه ببیند. ژلیت روی طاقچه حمام را برداشت. پنجره کوچک گوشه حمام که برای خارج شدن بخار تعبیه شده بود را بست. نمی خواست بخار از حمام خارج شود. خمیر اصلاح را که گوشه ی حمام افتاده بود. برداشت و در کاسه کوچک مخصوص کف درست کردن ریخت. کمی آب ریخت و بعد از درست کردن کف آن را به صورتش مالید و شروع کرد با ژلیت صورتش را تراشیدن. این عادت قدیمی اش بود که در بخار غلیظ بدونه دیدن خود در آینه صورت اصلاح می کرد. و این عادت در زمستان به اوج خود می رسید. فقط هر از گاهی بخار را می شکافت و آینه را تمیز می کرد. تا خود را در آینه ببیند. کار که تمام شد. حوله پوشید و از حمام بیرون آمد نگاهی به ساعت انداخت 6/45 دقیقه بود. هنوز برای رفتن وقت زیادی داشت. لباسش را از جا رختی برداشت و پوشید. نگاهی در آینه به خود انداخت. موهایش را شانه زد. ترکیب شلوار مشکی و پیراهن آبی متمایل به تیره به او می آمد و سعی می کرد همیشه از این ترکیب استفاده کند.

هر وقت خودش را در آینه می دید. هوس می کرد کروات بزند. با خنده با خود گفت:

« نه بندها دور این مظهر غرب زدگی رو.»

از خانه بیرون آمد. طبق معمول آسانسور خراب بود. و باید از پله ها پایین می رفت.

پله ها را دو تا یکی پایین رفت و زیر لب پله ها را شمرد: « دو، چهار، شش،»

چهل هشت تا بود. از طبقه چهارم تا خروجی آپارتمان چهل و هشت پله داشت. پله ها

تمام شد از در بیرون آمد.

طبق معمول یادش رفته بود. پراید سفید مدل 75 یازده ساله اش را کجا پارک کرده

بود. نگاهی به سرتاسر خیابان که پرا از ماشین های بزرگ و کوچک و قدیمی و ارزان و

جدید و گران بود انداخت و و ماشین خود را پیدا کرد. نسیم سردی می وزید روبه روی

آپارتمان روبه روی آپارتمان خودش پارک کرده بود. به طرف ماشین رفت. دید روی

سقف ماشینش پراست از توتون سوخته و ته مانده و تفاله سیگار. نگاهی به ساختمان

انداخت. احتمال داد کار یکی از واحد های این ساختمان باشد. لابد پسر خانه عصبی از

بیرون برگشته و رفته به اتاقش و برای آرامش و فقط یک لحظه آرامش شروع کرده به

سیگار کشیدن و تا پاسی از شب بی هدف به این کار ادامه داده و در قفل اتاقش هم زده نشده

که صدای پشت در بگوید: « پسر م... چته؟ چرا مستقیم رفتی تو اتاق؟! » و احيانا پسر از

روی اجبار دود را از پنجره بیرون دهد در را باز کند و مادر هم که یا متوجه بوی سیگار

نمی شود یا اگر هم بشود به قول خودش برای جریحه دار نشدن غرور پسرش و منجر نشدن

این قربان صدقه رفتن که فقط برای رفع مسولیت است به دعوا . عطای کنجاوی را به لقایش می بخشد .

پسر هم که دنبال دردرس و دعوای خانواده گی نمی گردد و اساسا حوصله این لوس بازی ها را ندارد . جاسیگاری را از پنجره خالی می کند و با اسپری خوشبو کننده هوا ، بو را از بین می برد و تنها اثری که از کار دیشبش باقی می گذارد این است که بر سقف ماشین سفید یازده ساله سروش مانده است .

سقف را با کف دست تمیز کرد و دستش را تکاند و سوار ماشین شد . از آن جا تا محل کارش 15 دقیقه ای راه بود . حرکت کرد . صبح زیبایی بود . تصور کرد اگر این همه ماشین را از این شهر برداریم چقدر زندگی راحت تر و از این مهم تر زیبا تر می شود . از کوچه بیرون آمد و وارد جاده اصلی شد .

« عجب ترافیکی !! »

این را وقتی گفت که دید سیل ماشین ها میلی متری حرکت می کنند .

ده دقیقه ای طول کشید تا از چنگ این ترافیک راحت شود . بعد از آن پدال گاز را تا جای امکان فشرد .

سر یکی از چهار راه ها که چراغ برای او سبز بود . سرعت نسبتا بالایی هم داشت ناگهان دید 206 مشکی تمام اسپرتی با سرعت بالای ناشیانه چراغ قرمز را رد کرد . سروش که وضعیت را این طور دید . به صورت غریزی چشمش را بست و ترمز کرد . ماشین میخکوب شد .

چشمش را که باز کرد ، فهمید . خطر از بیخ گوش جفتشان گذشته . ماشین هر دویشان که ترمز کرده بودند فقط چند سانتی متری با هم فاصله داشت . سروش عصبانی از ماشین پیاده شد و چشمش را بست و دهانش را باز کرد هر چه توانست نثار صاحب 206 کرد و او هم برگشت گفت : « هوی الاق حواست باشه چی از دهننت در می آد . و گرنه » . سروش جلو رفت و یقه اش را جمع کرد و چسباندش به 206 مشکی تمام اسپرت مامانیش و گفت : « و گرنه چی ؟ » فشار دستانش را بیشتر کرد و گفت : « ها ؟ چیه ؟ لال شدی ؟ »

که نفهمید چگونه مردم هر دو را از هم جدا کردند و هی با هم گفتند : « بسه خب پیش اومده صلوات بفرستید زشته سنی ازتون گذشته . » سروش اربده کشید : « دستی هم می خواد مردیکه . الاق » خلاصه هر دو را نشانندن در ماشین هر دو را راهی کردند .

سرش را انداخت پایین . زیر زیرکی خندید و پشت سرش را خاراند و گفت : « ببخشید اوستا »

سروش گفت : « چی رو ببخشم پسر مگه کاری کردی که عذرخواهی می کنی ؟ اونایی که باید به فکر ما باشن نیستن . ما که می تونیم فکر خودمون باشیم . حالا چی می خوندی ؟ »
« یه آهنگ قدیمی بود . »

« بخون »

« آخه صدام خوب نیست . »

« عیب نداره بخون . صدای منم همچین آش دهن سوزی نیست . بخون »

قد بلند بود . لاغر و لق لقا پشت لبش هنوز سبز سبز نشده بود . انگار جوهر پر رنگی را پشت لبش ریخته اند و پس از بارها شستن کم رنگ شده ولی رنگش از بین نرفته موهایش را همیشه می تراشید . خودش می گفت که این طوری دوست دارد اما سروش می دانست که پول این را ندارد که هر دفعه کلی پول سلمانی بدهد .
شروع کرد با صدای دو رگه ی . نتراشیده ی و نخراشیده مخصوص هفده ، هجده ساله های تازه بالغ خواندن :

حال که رسوا شده ام می روی

واله و شیدا شده ام می روی

حال که غیر از تو ندارم کسی

وین همه تنها شده ام می روی

حال که چون پیکر سوزان شب

شعله سروپا شده ام می روی

حال که همراه خراباتیان

همدم سقا شده ام می روی

حال که در وادی عشق و جنون

یک دفعه صدایش قطع شد سروش متوجه شد که کامیونی نزدیک می شود .

« به به روزی که این طوری شروع بشه تا آخر وقت کار ریخته سرمون . »

کامیون جلو آمد راننده پیاده شد . به طرف سروش آمد .

«سلام»

« سلام . بار چیه ؟ »

منتظر جواب نشد . پشت کامیون رفت و جعبه هار را تک تک باز کرد و نگاه کرد .
اجناس خالی از عیب بود .

« علی بیا این بار رو خالی کن . »

هوا دو به شک بود نمی دانست گرم کند یا سرد . شده بود آن چه همه می پسندند .
سروش روی صندلی نشسته بود . پای چپش را روی میز گذاشت . پای راست را روی پای
چپ و به پشتی صندلی لمید .

علی مشغول جابه جا کردن اجناس جدید شد و گوش می داد به صدای زیبای
سروش که انبار را پر کرده بود .

وقتی علی آن آهنگ قدیمی را خوانده بود حال خوشی به سروش دست داده بود . با
خود برده بودش . برده بودش به آن قدیم قدیمها . آن قدیم قدیم ها که وقتی جمعه ها بساط
غلیان به راه می شد پدربزرگ با صدایی که بغض ته آن موی آدم را سیخ می کرد چه چه
می زد که اگر سروش کمی خرافاتی بود می گفت واقعا پرنده ها ساکت می شدند وقتی
پدربزرگ می خواند . نوای سه تار عمو بزرگه هنوز در گوشش بود . ناله محزون ساز وقتی
همراه صدای بغض آلود پدربزرگ ضجه می زد اشک همه را در می آورد .

سروش چشمش را بسته بود می خواند . چیزهایی از صدای پدربزرگ ارث برده بود .
علی هم چشم بسته بود و گوش می کرد هر از گاهی هم از سر شور می گفت : « جانم ! »

که ناگاه احساس کرد سروش دیگر نمی خواند چشم که باز کرد دید سروش مشغول
حرف زدن با مراجعی جدید است آهی کشید از این که عیشش تیش شده بود .

طرف از راه که رسیده بود وقتی دید سروش با آن صدای می خواند دلش نیامد صدا
را قطع کند تا این که سروش چشم باز کرد .

- ماشالله عجب صدای گرمی دارید . ماشالله ماشالله .

این را مرد وقتی گفت که سروش چشم باز کرد و سلام کرد .

- مرسی نظر لطف تونه .

از پشت میز بلند شد نگاهی به کامیون اجناس انداخت که کسی خالیش می کرد . از

جا در رفت و گفت : « خالیش نکن با توام داداش مگه نمی گم خالیش نکن . »

راننده : « چرا . بذا خالی کنه . »

سروش : « اول باید جنسا رو ببینم . من مسولیت دارم . »

از پشت میز کنار آمد به طرف جنس ها رفت . راننده هم با قد کوتوله اش پشت سر سروش دوید . به جنس ها که رسید کارتن اول را که دم دستش بود باز کرد . نگاهی انداخت . بعدی را باز کرد نگاهی انداخت . پرید پشت کامیون راننده با نگاهی نگران به در پشتی کامیون نگاه می کرد تا این که سروش از پشت کامیون بیرون آمد و گفت : « من این جنسا رو تحویل نمی گیریم . یه دونه ش سالم نیست . همش تاریخ مصرف گذشته ست برش گردون تو کامیون .

دست راننده به شانه سروش که 1 متر و 80 ، 90 سانتی متر از زمین فاصله داشت نمی رسید به زور دست انداخت گردن سروش و در امتداد کامیون به حرکتش در آورد و گفت : « می دونی داداش اون جنسا درسته تاریخ مصرف گذشته ست ولی »

چیزی در جیب پیراهن سروش گذاشت . و ادامه داد :

« ولی شاید بشه قابل مصرفش کرد . »

رسیده بودند به وسط های کامیون که راننده جلوی سروش ایستاد منتظر عکس العمل سروش شد . سروش نگاهی به چک پول 50 هزا تومانی در جیبش انداخت . « شاید از خودشون باشه . شاید رئیس شرکت می خواد آزمایشم کنه . » این را زمانی در دل گفت که چک پول خیلی چشمش را گرفته بود . « نه نمی شه نمی شه قابل مصرفش کرد . »

راننده دوباره سروش را به سمت ابتدای کامیون به حرکت در آورد و همان طور آرام شروع به قدم زدن کردند و راننده گفت : « می دونم داداش زندگی خیلی سخت شده با این شنדרه غاز حقوق که اینا می دن هم نمی شه هیچ کاری کرد »

چیزی دیگر در جیب سروش گذاشت و ادامه داد :

« ولی ما که می تونیم یه کار کنیم زندگی راحت تر بشه . »

سروش نگاهی به چک پول 20 هزار تومانی جدید در جیبش انداخت .

تردید ... تردید بود که جاننش را فرا گرفت . نه این که قبلا این کار را نکرده باشد و اولین بارش باشد ولی تعداد این قدر زیاد نبود و ریسک انقدر بالا نبود لحظه ای فقط لحظه ای بر تردید فائق آمد پی این که کسی با خوردن تولیدی این کارخانه مسموم شود و نگاه های شک

به طرف او باز گردد به تن مالید که احتمالش کم بود و دل به دریا زد و فریاد کشید: « علی اون جنس ها رو خالی کن . »

ولی وقتی رسید دید جنس ها خالی شده اند همان کسی اول داشت جنس ها را خالی می کرد بقیه جنس ها را هم خالی کرده بود .

* * * *

با پاهای نوک تیزش روی پیشانی اش راه می رفت که از دیدن سایه دستش پرواز کرد . کمی در هوا گشت و دوباره نشست روی گونه اش آرام لغزید رفت روی گوشش . از ترس سایه ی دستش دوباره به پرواز در آمد . گشتی زد . رفت و نشست روی میز چند ثانیه ای راه رفت . از روی میز پرید روی دفتر ثبت کمی روی آن راه رفت . خوش آیند نبود . پرید کمی در هوا چرخید و این بار نشست رو بینی اش کمی بالا رفت . کمی پایین آمد . که ناگهان سایه دستی را دید و پرید ولی دست کوبیده شد به جای خالی مگس روی بینی و صاحب دست اربده بلندی کشید که : « آییییی تخم سگ پدر تو در میآرم دماغ داغون شد.»

شاید اگر مگس هم می فهمید که سروش چه گفته و می توانست حرف بزند جواب می داد : « چرا فحش می دی خودت زدی تو دماغ خودت من که نگفتم بزنی قصد جونم رو کردی حالا دستی هم می خوای . » سروش بینی اش را گرفته بود و چشمش به مگس روی میز بود . از عصبانیت محکم با مشت کوبید روی مگس اما مگس فرار کرد . دست سروش به جای خالی مگس خورد و درد دو تا شد . دوباره اربده کشید و نشست روی صندلی و دستش را گرفت . مگس کمی گشت رفت روی قفسه اول نشست . علی هم که از صدای اربده های سروش بیدار شده بود هنوز گیج بود . هاج و واج به سروش نگاه می کرد هر چه می گشت علت این اربده و درد گرفتن دست سروش را پیدا نمی کرد .

دستش که کمی آرام گرفت . مگس کش را از روی میز برداشت . چشم های از حدقه درآمده اش به مگس بود و می دانست که هنوز روی قفسه است . با نفرت به مگس نگاه کرد . از جا برخاست آرام آرام حرکت کرد و رسید به قفسه اول مگس کش را نزدیک کرد . علی نمی دانست که سروش چه می کند . گیج بود .

« چی شده اوستا ؟ »

« هیس ! »

علی اطاعت کرد . سروش آرام مگس کش را نزدیک کرد . در حرکتی سریع مگس کش را کوبید توی سر مگس . اما قبل از برخورد مگس کش ، مگس پرواز کرده بود . سروش که دید مگس فرار کرده عصبانی با گفتن این که : « پدر سگ پدرتو در می آرم قبر تو می کنم مادرتو به عزات می شونم » . پشت سر مگس می دوید . مگس در هوا می چرخید و نمی نشست انگار فهمیده بود اوضاع امن نیست . سروش مثل جنگجویی که پشت دشمن بی سلاحش می دود تا به او برسد و با ضربه شمشیری که بالای سرش گرفته بُکشدهش پشت مگس می دوید . مگس کمی در هوا چرخید و روی قفسه دوازدهم نشست . سروش زیر لب رجز می خواند به طرف مگس می رفت آرام آرام نزدیک شد . به قفسه دهم که رسید مثل شیری که به شکارش نزدیک شده باشد به طرف مگس حمله کرد . و با مگس کش به جای خالی مگس کوبید . مگس فرار کرد به طرف در انبار . سروش به دنبالش دوید . علی ایستاده بود و زیر زیرکی می خندید . سروش دنبال مگس کرد . تند دنبالش می دوید و مگس به طرف در خروجی می رفت . ناگهان سروش احساس کرد روی هواست . چشمش سیاهی رفت و در تمام بدنش درد احساس کرد . چشمش را که باز کرد و رفتن مگس را از در انبار دید .

علی دوید به طرف سروش و کنارش نشست و سعی کرد از جای بلندش کرد .

« چی شد اوستا ؟ »

سروش با خشم گفت : « زهرمار و چی شد گندت بززن هی صدبار بهت گفتم به تاسیسات بگو بیان این لوله آب رو بچسبونن به زمین این لوله آخ کمرم این لوله 5 سانت از زمین بالاست پای آدم گیر می کنه آدم می خوره زمین آی پام . »
به زور از جایش بلند شد رفت پشت میز نشست .

« چطوری اوستا ؟ بهتری ؟ نمی خوای ؟ بریم دکتر ؟ »

« خفه هر چی می کشم از دست توئه »

علی زیر لب گفت : « ای خدا ما رو اسیر کیا شدیم روزی مارو انداختی دست

قوزی؟! به من چه تو بچه بازت گرفته می خوای زور تو به یه مگس برسونی! »

« چی گفتی ؟ »

« هیچی اوستا »

صدای زنگ موبایلش آمد . پشت خط لیلا بود . جواب داد :

- الو سروش جان سلام
- سلام خانوم چطوری ؟ آخ
- صدایش نگران و مضطرب شد
- چی شده سروش ؟
- چیزی نیست . پام گرفت به لوله خوردم زمین .
- چطوری الان ؟ چیزی شد ؟ پیام دنبالت ببرمت دکتر ؟
- نه خوبم چیزی نیست .
- نفس راحتی کشید .
- خودت چطوری ؟ چی شد خبر از ما گرفتی ؟
- سروش !!! خیلی بدجنسی ! یه جوری حرف می زنی که انگار سالی یه بار همدیگه رو می بینیم . من که هر روز بهت زنگ می زنم . شبا هم که از تو زودتر می آم خونه .
- باشه آتش بس خب ؟
- چی خب ؟ آها منظورت اینه چی کار دارم می آم ماشین رو می برم . لازم دارم .
- می خوای چی کار ؟
- ماشینو برای چی می خوان ؟ منم برای همون می خوام دیگه .
- با التماس گفت : پیام ؟!
- چی بهت بگم . بیا .
- قربونت برم..... شوهر از تو گل تر پیدا نمی شه .
- خر خودتی .
- خداحافظ خر گلم .
- و گوشی را قطع کرد . لبخندی بر لب سروش ماند و آرام آرام محو شد .

4

- سروش سروش سروش پاشو دیگه .
- چشمانش را باز کرد . نفهمیده دیشب کی خوابش برده بود .

- من کی خوابیدم ؟
- نمی دونم . چرا بیدار نمی شی ؟ دیشب چرا بی خوابی زده بود به سرت .
- گیج بود هنوز افکاری دیشبی در ذهنش بود حس بچه یی را داشت که وقت مدرسه رفتنش است و تکلیفش را آماده نکرده و تنبیه سختی را انتظار می کشد .
- لایلا تو می گی خدا وجود داره ؟
- چی ؟!!!!!!
- پرسیدم تو می گی خدا وجود داره ؟
- دست زد به پیشانی اش . به سرش نگاهی انداخت . و گفت : « تب که نداری سرت هم به جایی نخورده پس چرا هذیون می گی . خب معلومه که وجود داره ؟
- عصبی از جایش بلند شد اطراف را نشان داد و هر دفعه به جایی اشاره کرد .
- کو ؟ این جاست ؟ یا این جاست ؟ بالای آسمونه یا زیر زمین ؟ اگه معلومه کو ؟
- نشونم بده ؟
- حوصله شو داری ؟
- وقتی پرسیدم یعنی دارم دیگه .
- یه لحظه به من گوش کن این تختو ببین . اینو کسی ساخته ؟
- آره . معلومه .
- خب نشونم بده ؟ کو ؟ کجاست ؟
- لحظه یی درنگ کرد .
- چون نمی تونی نشونم بدی که کی ساختنش می تونی بگی که کسی اینو نساخته ؟
- ولی این با اون فرق داره .
- چرا فرق داره ؟ چطوری می خوای وجود خودتو بدونه خدا توجیه کنی ؟
- نمی دونم نمی دونم گیجم .
- دیشب چه ات بود ؟
- جریان دیشب را برایش تعریف کرد .
- خب نتیجه ؟ چه حسی داشتی ؟
- می دونی خیلی جاها حس خوب . خیلی جاها حس بد . دقیقا احساس می کنم جمله اون کتاب مصداق داشت .
- حالا چرا این قدر برات مهم شده این مسئله ؟ تا حالا یه همچین حرفایی نمی زدی ؟

- ببین خیلی مهمه . اگه آدم بدونه خدایی وجود داره یا نداره زندگیش تغییر می کنه تو اگه بدونی خدا وجود داره شاید بتونی بعضی چیزا رو بذارى کنار و تحمل کنی ولی اگه وجود نداشته باشه چی ؟ اون وقت عمرت محدود می شه به همین 60-70 سال . اون موقع خیلی کارا رو که تو حالت قبلی انجام نمی دی رو انجام می دی . حالا دارم فکر می کنم اگه خدا وجود داشته باشه . اون موقع ما رو آفریده . ولی اگه بی خیال شده باشه رفته باشه چی ؟
- نمی دونم . من هم بعده این همه سال فکر کردن نمی دونم . فقط اینو می دونم برای ادامه ی حیات به خدا نیاز دارم . فقط اینو می دونم .
به قول حافظ باید :
- شرط ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
آن چه گویند روا نیست نگوئیم رواست .
وگرنه سنگ رو سنگ بند نمی شه و ما آدما گوشت هم دیگه رو می خوریم .
- اگه آخرتی وجود داشته باشه . اگه باشه اون موقع این همه وای به حال من اگه وجود داشته باشه .
داشت گریه اش می گرفت .
- هر دو لحظاتی به دیوار خیره شدند سروش آرام گفت : « لایلا واقعا تو جهنم آدما رو می ندازن تو آتیش . »
- نمی دونم . فکر نمی کنم . به نظر من نوبی تعبیر تا ذهنه عوام درکش کنه . باید نوعی خواب باشه . نوعی کابوس . زجر روحی . مثل این که مثلا تو خواب دارن خفه ت می کنن ولی هر چی فشار گلو تو فشار می دن خفه نمی شی ولی ترس خفه شدن باهاته . مثل اینه که تو خواب از یه آسمون خراش می افتی پایین .لى هر چی می ری نمی خوری زمین فقط ترس افتادن باهاته . فقط فرقش اینه که از اون خواب دیگه بیدار نمی شی . اون کابوس هیچ وقت تموم نمی شه .
هر دو خیره به نقطه یی نامعلوم نگریستند .

پایان

بهمن 1386